نسخهٔ نفیس

کلمات قصار حضرت مولی مردوف بحر و تهجر

با ترجمه منظوم فارسی

بخط زیبای عبدالرزاق مراغه‌ئی خوشنویس



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدای بخشنده مهربان

قال علی علیه الصلوة والسلام

لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا

حال خلد و جحیم دانستم — بیقین آنچنانکه می باید
گر حجاب از میانه برخیزد — آن یقین ذره‌ای نیفزاید

الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

مردمان غافلند از عقبی — همه گوئی که خفتگان باشند
مرد غفلت که می ورزند — چون بمیرند آنگهی دانند

الناس بزمانهم اشبه منهم بآبائهم

خلق را نیست پیروی پدران — همه را پیروی زمانه روند
دوست دارند آنکه را زمانه نواخت — دشمن آنکه را زمانه فکند

ما هلک امرؤ عرف قدره

هر که مقدار خویشتن بشناخت — از همه حادثات ایمن گشت
از ره تنگ عمر و درپی جنت — در یقین هم سرور سالک گشت

قیمة کل امرئ ما یحسنه

قیمت تو در آن علمست — کز تن خویش آن بیارایی
خلق در قیمتت بیفزایند — چون تو در علم خود بیفزایی

من عرف نفسه فقد عرف ربه

بر وجود خدای عز و جل — هست نفس تو حجت قاطع
چون تو آن نفس را همی دانی — کز مصنوع آگهی ز صانع

المرء مخبوء تحت لسانه

مرد پنهان بود بزیر زبان — چون بگوید سخن هر اندیشش
خوب گوید پدید گردد خوبش — زشت گوید پدید خواهد زشتش

مَنْ عَذُبَ لِسانُهُ كَثُرَ اِخْوانُهُ

گر زبانت خوش است جمع از خلق　　در مودت برادران تو اند

ور زبانت بد است در خانه　　خصم جان تو چاکران تو اند

بِالْبِرِّ يُسْتَعْبَدُ الْحُرُّ

گر بجا بدهی بس تو باشند　　سروران جهان ترا بنده

مردمی کن که مردمی کردن　　همه آزاده را کند بنده

بِئْسَ مالُ الْبَخيلِ بِحادِثٍ اَوْ وارِثٍ

هر که را مال هست خورد و نیست　　او ازان مال بهره کی دارد

یا بتاراج حادثات برند　　یا بمیراث خوار بگذارد

لا تَنْظُرْ اِلى مَنْ قالَ وَانْظُرْ اِلى ما قالَ

شرف قایل و چنانست او　　در سخن گر کند بهیچ ارز

و سخن سالکه خاص نیست　　در گذار زه سخن منکر

اَلْجَزَعُ عِنْدَ الْبَلاءِ تَمامُ الْمِحْنَةِ

در بلیت جزع مکن که جزع　　بتمامی کند دلت رنجور

هیچ رنجی ازان تمام تر نیست　　از ثواب خدای مانی دور

لا ظفر

لا ظَفَرَ مَعَ الْبَغْيِ

هر که از راه بغی جست ظفر　　ظفر از راه او عنان برتافت

ور ظفر یافت منفعت نگرفت　　پس چنانست کان ظفر نه یافت

لا ثَناءَ مَعَ الْكِبْرِ

هر که با کبر زیست در همه خلق　　در مذمت قبیح او گویند

وانکه بر منهج تواضع رفت　　همه عالم ثنای او گویند

لا بِرَّ مَعَ شُحٍّ

هر که زر و بخل هست و گران　　نیست ممکن که خاطرش دارند

حق گذارانست طامع او را　　نبود حق چگونه بگذارند

لا صِحَّةَ مَعَ النَّهَمِ

نشود جمع هیچ مردم را　　تن درستی و خوردن بسیار

ز نصیب خویش خوردن کم　　گر ترا جان عزیز هست بکار

لا شَرَفَ اِلّا مَعَ الأَدَبِ

بی ادب مرد کی شود مهتر　　گر چه او را جلال و نسب است

با ادب باش تا بزرگ شوی　　که بزرگی نتیجه ادب است

لا اجتناب عن محرم مع حرص

حرص سوی محرمات کشد | خنک آن را که حرص بگذاشت
گر نخواهی که در حرام افتی | دست از حرص بر باید داشت

لا راحة مع حسد

از حسد دور باش تا نشوی | با همه کس بجان شده
گر طرب را نگاه خواهی کرد | مر حسد را طلاق باید داد

و لا محبة مع مراء له

ای برادر اگر فضل ار لجاج | ابلهی را کجا علاج بود
تا توانی لجاج پیشه مکن | آفت دوستی لجاج بود

و له لا سؤدد مع الانتقام ایضا

مهتری انتقام از مردم | دولت مهتری کند باطل
از ره انتقام یکسو شو | تا نمانی ز مهتری عاطل

و له لا زیارة مع زعارة ایضا

چون زیارت کنی عزیزی را | روی خوش دار با شران خوش
به اگر خوش دلی کنی ایجا | آن زیارت بعید وحد

لا صواب

لا صواب مع ترك المشورة

مشورت رهبر صواب آمد | در همه کار مشورت باید
کار آنکس که مشورت نکند | نادره بس از صواب آید

لا مروة لكذوب

باش بی دروغ زن بروی | از مروت کجا فروغ بود
گر کند عهد آن خطا بود | ور دهد وعده آن خطایی بود

لا وفاء لملول

مطلب تو وفا ز مرد ملول | نشود مجمع ملال و وفا
گر کند عهد چون ملالش خواست | بشکند عهد را به جفا

لا كرم اعز من التقى

اگر آیی براه تقوی رو | زانکه تقوی ره همه کرم است
تا گرفتی درم بوجه حرام | بهتر از بذل کردن درم است

لا شرف اعلى من الاسلام

آنکه در ذل کفر ماند خسی | عزت اسلام را بداد و کیف
گر شرف بایدت مسلمان شو | که بجز اسلام نیست هیچ شرف

لا معقل احسن من الورع

آنکه از ورع شکر آفت است — حاجزی دیو را سپاهی هست
در پناه ورع گریز از آنک — از ورع نیک تر پناهی نیست

لا شفیع انجح من التوبة

آنکه بیحد گناه کرد و ستی — شرمسینی از آن کنه شفیع
توبه کن تا بیابی حق بابی — که به از توبه نیست هیچ شفیع

لا لباس اجمل من السلامة

مرد اگر خود زعیب با بهره است — هیچ کسوت به از سلامت نیست
بسلامت اگر جهان شد و — کسوت او بجز ملامت نیست

لا داء اعیا من الجهل

علم درد نیک قیمت — جهل درد است سخت بی درمان
نیست از جهل جز شقاوت نفس — نیست از علم جز سعادت جان

لا مرض اضنی من قلة العقل

آنکه درد و رنج از طریق علاج — در فرو ماند جسم و جان خودی
باز ره دهد فزای چون نیست — هیچ بیماری چو کم خردی

لسانك يقتضيك ما عودته

بر نکو خوی کن زبانت را — کان رود بر زبان چه خو کند
خوی اگر بد کنی روزی — پیش خلقت شیان بی بود

وله المرء عدو ما جهله

مرد نادان دشمنند علمی را — در نقصان خود نداندیش
علم اگر چه خلاصه دین است — چون نداند کفر خواندیش

رحمة الله امرء عرف قدره ولم يتعد طوره

رحمت ایزد بر آنکس باد — که عنان در کف خرد بنهند
قدر خود را بداند و هرگز — قدم از حد خود برون ننهند

اعادة الاعتذار تذكير للذنب

عذر یک جا خواه از گنهی — گر دو بار است نقص جاه ترا
زانکه عذر باز رفتن تو — تازه کردن بود گنه را

وله النصح بين الملأ تقريع ايضا

گر نصیحت کنی نکو است کنی — در نهان شیر نصیحت است
هر نصیحت که بر ملا باشد — آن نصیحت که فضیحت است

[illegible]

إذا تمّ العقل نقص الكلام

هر کرا اندکست مایهٔ عقل — هر چه گفتنش بود بسیار
مرد را عقل چون بیفزاید — در مجامع نگه کند گفتار

وله الشفیع جناح الطالب ایضا

ای که هستی تو طالب حاجت — هیچ تو بندی از دولت برکن
تا بمطلوب خود رسی ز ملوک — دست در دامن شفیعی زن

وله نفاق المرء ذلّة ایضا

ای که داری نفاق اندر دل — خار بادت خلنده اندر حلق
هر کس از نفاق شد خود — خوار گشته بنزد خالق و خلق

نعمة الجاهل کروضة فی مزبلة

ای که داری هنر مداری باک — مکن از کار و کارهٔ خود گله
نعمت جاهلان مخواه که هست — روضهٔ در میان مزبله

وله الجزع اتعب من الصبر ایضا

در حوادث بصبر کوش که هست — برضای خدای مقرون است
تن مده در جزع که رنج جزع — صد ره از رنج صبر افزون است

المسئول

المسئول حرّ حتی یعد

مرد مسئول چون دهد وعده — خویش را در مقام بند کند
هست آزاده گو وعده نش بود — بنده آنکه کو خلاف بعد

وله الذل مع الطمع ایضا

هر که دارد طمع بماندش تن
خسته در رنج و جانش اندر تب
تا توانی طمع مکن زیرا که — هر چه خواری جمله در طمع است

من طلب ما لا یعنیه فاته ما یعنیه

آنچه ناید بکار مردم را — گر بجویش بهیچ نگراید
فوت گردد ز دست او بی شک — آنچه او را بکار می آید

السامع للغیبة احد المغتابین

تا توانی مخواه غیبت کس — زانکه جد و نه نکته طیبت
هر که از غیبت کسی شنود — هست همچون کننده غیبت

وله الراحة مع الیاس ایضا

تا تو دل دار امید بستی — هر چه بخت جمله در دلت
چون بریدی امید از دگران — هر به آن راحت حاصلت

و له الحرمان مع الحرص ایضاً

هر که در حرص ماند اندر دور — باشد او مستمند و با دل ریش

دست از حرص می باید داشت — تا بری مرهم تن و دل خویش

من كثر مزاحه لم يخل من استخفاف به

هر کسی زد مزاح پیشه خویش — گر امیر است پاسبان گردد

در همه دیدها سبک باشد — در همه سینه‌ها گران باشد

و له عبد الشهوة اذل من الرق

هر که او هست بندهٔ شهوت — هست نقش خسیس و طبع لئیم

بندهٔ شهوت است در خواری — بدتر از بندهٔ به زر و سیم

الحاسد مغتاظ على من لا ذنب له

هست مرد حسود خشم آلود — بر کسی کو گنه هیچ نکرد

نعمت خلق را ببیند و بد — رنجش از منقطع آید

كفى بالظفر شفيعا للمذنب

هر که را چون شوی بر او غالب — عفو کن زانکه با گنه کس نیست

گر ورا شفیع نیست — ظفر تو شفیع او بس هست

رب

و له ربّ ساع فيما يضرّه ايضاً

ای بسا کس که طالب کاریست — که در آن کار باشدش خذلان

ناصح او در آن شود غمگین — حاسد او شود از آن شادان

لا تتكل على المنى فانها بضائع النوكى

تکیه بر آرزو مکن هرگز — آرزو باشد بضاعت حمق

هر چه بر آرزو کند تکیه — به بر عاقلان بود احمق

و له الياس حرّ و الرجاء عبد ايضاً

گر بریدی ز مردمان امید — هست آزادی و بدل شادی

در رجا من امید در بندی — وا دهی از دست عز آزادی

و له ظن العاقل كهانة ايضاً

هر اشارت که مرد عاقل کرد — بر اشارت او مزن مجوی

ظن عاقل بود بهر کاری — در صواب چو حکم اختر گوی

العداوة شغل و له ایضاً

هر چه باشد عداوت خلق — از همه چیزها جدا باشد

گر دلش خسته و غنا باشد — گر دلش بسته بلا باشد

وله القلب اذا اکره عمی ایضا

بستم دل بسوی علم نبرد / آن ستم آتش دل افروزد

هیچ خاطر اگر چه تیز بود / بستم هیچ علم ناموزد

الأدب صورة العقل

با ادب باش در همه احوال / که ادب نام نیک را سبب است

عاقل آنست کو ادب ورزد / نیست عاقل کسی که بی ادب است

وله لا حیاء لحریص ایضا

هر که شد حریص بر چیزی / نبد او را ز حرص آزرم

برود زر بهای او خجلت / برود از سرشت او آزرم

من لانت اسافله صلبت اعالیه

نشنود پند ناصحان هرگز / هیچکس را مدار عیان منصور

هر که شد ضعیف اتباعش / در کف اقویا بود مقهور

من اوتی فی عجانه قل حیاؤه و بذؤ لسانه

هر که در وقت کودکی کوداست / چشم در زیر مردمان خفتن

شرم او در نهفتن هرگز / نبود از لفظ او نکو گفتن

السعید

وله السعید من وعظ بغیره ایضا

نیک بخت آنکسی بود که دلش / آنچه نیکی در وست بپذیرد

دیگر از آنکه پند و قصه شود / او از آن بهره نیز برگیرد

الحکمة ضالة المؤمن

هر چه جز نفس کم شود وش / بسته در از بجستنش الست

همچنین هر مؤمن ناکست / هم بدینسان طلب کند حکمت

الشر جامع مساوی العیوب

تا توانی مگرد گرد بدی / کز ره اصل طینت طاهر

زانکه بی قصد او شود پنهان / وز بدی عیب او شود ظاهر

کثرة الوفاق نفاق و کثرة الخلاف شقاق

در وفاق آنکسان غلو کنند / که از آن تهمت ریا زاید

در خلاف مدام دور شوید / که در آن دشمنی همی زاید

وله رب امل خائب ایضا

ایکه بستی امید در چیزی / غم مخور گر نیاورش بدست

بس امیدی که آن نگشت وفا / بس شکوفه نشکفته و بست

رُبَّ رَجَاءٍ يُؤَدِّي إِلَى الْحِرْمَانِ

هر آنکو امید چیزی دارد / کسب آن چیز بایدش آسان
بس امید که هست عاقبتش / محنت و بیش و رفت و حرمان

رُبَّ رَبَاحٍ يُؤَدِّي إِلَى الْخُسْرَانِ

ای بسا مرد سود جوینده / که قدم در ره بجوی نهاد
عاقبت چون بدید سود آمد / او از آن سود در زیان افتاد

وله رُبَّ طَمَعٍ كَاذِبٍ أيضاً

در طمع دل مبند از آنکه طمع / بیشتر همچنت دروغ بود
آتش آن طمع بر افروزد / سخت دل بی نور بی فروغ بود

الْبَغْيُ سَائِقٌ إِلَى الْحَيْنِ

بغی شوم است گرد بغی مگرد / بغی هیچ جایگاه بکمند
مرد را از صف به برد / ناگهان در کف عنا فکند

فِي كُلِّ جَرْعَةٍ شَرْقَةٌ وَمَعَ كُلِّ أَكْلَةٍ غَصَّةٌ

نیک و بد بیش کم صلاح و فساد / هست آمیخته در این عالم
هیچ شادی نه هر کس بی رنج / هیچ شادی نه هر کس بی غم

من

باب الف

مَنْ كَثُرَ فِكْرُهُ فِي الْعَوَاقِبِ لَمْ يَشْجَعْ

هر که در عاقبت بسی نگرد / هم دل او نیست شیر زهره
نه بیابد ز غیر خویش حصه / نه بگیرد در کام طلب بهره

إِذَا حَلَّ الْقَدَرُ بَطَلَ الْحَذَرُ

چون قضای خدای نازل گشت / تو به تسلیم و صبر ساز پناه
نتوان کرد دفع او بحذر / نتوان بست راه او بسپاه

وله الْإِحْسَانُ يَقْطَعُ اللِّسَانَ أيضاً

هر که کوی نکویی او احسان / ملک دل و دوستی مرد بخرید
هم ضمیرش بمهر پیوستی / هم زبانش زهجو ببرید

إِذَا حَلَّتِ الْمَقَادِيرُ بَطَلَتِ التَّدَابِيرُ

چون قضای خدای عز و جل / بر سر بنده شود نازل
همه تدبیر او شود ضایع / همه تدبیر او شود باطل

الشَّرَفُ بِالْفَضْلِ وَالْأَدَبِ لَا بِالْأَصْلِ وَالنَّسَبِ

فضل جوی و ادب که نزد حق / شرف مرد هست بفضل و ادب
مرد بی فضل و بی ادب خوار است / گرچه دارد بزرگ در اصل و نسب

أَكْرَمُ النَّسَبِ حُسْنُ الأَدَبِ

مرد بدخوی در همه عالم | بی‌نسب باشد ار چه در غضبست
نیک خو باش و کوش کز ره خود | نیک خوی خلاصهٔ ادبست

وَلَهُ أَفْقَرُ الفَقْرِ الحُمْقُ أَيْضاً

گر فقیری و نیستی احمق | تا از آن فقر هیچ نندیشی
شکر کن ایزد را که [illegible] | بدتر از حمق هیچ درویشی

وَلَهُ أَوْحَشُ الوَحْشَةِ العُجْبُ

گر ز اندیشهٔ خویشتن بینی | مردمان از تو دور بگریزند
هر که در ره خودبینی است | با جلیس و انیس بگدازند

وَلَهُ أَغْنَى الغِنَى العَقْلُ أَيْضاً

ای که خواهی توانگری بهشت | تا از آن راه بی‌نیاز شوی
از خرد جوی هر چه ای زیرک | نیست همچون خرد توانگری

الطَّامِعُ فِي وِثَاقِ الذُّلِّ

تا توانی مگرد گرد طمع | اگر از عقل بهره‌ور داری
زانکه پیوسته مردم طامع | بسته بند رشتهٔ خواری

احذروا

اِحْذَرُوا نِفَارَ النِّعَمِ فَمَا كُلُّ شَارِدٍ بِمَرْدُودٍ

ای که با نعمت بسیاری بد | نعمت خویش را ز خود مرمان
که نه هر آنچه رمیده باز کسی | باز آوردنش بود آسان

أَكْثَرُ مَصَارِعِ العُقُولِ تَحْتَ بُرُوقِ الأَطْمَاعِ

اوفتد مردم از ره طمع | تا توانی سوی طمع مگرای
چون طمع دست برد بنماید | عقل مردم فتد در او از پای

عقل مردم

مَنْ أَبْدَى صَفْحَتَهُ لِلْحَقِّ هَلَكَ

باز دارد (ره) هلاک افتد | اگر از راه حق کند اعراض
هر که با حق نبرد پردازد | حاصل آید بجز ملال اعراض

إِذَا أَمْلَقْتُمْ فَتَاجِرُوا اللهَ بِالصَّدَقَةِ

هیچ چیزی مدان تو چون صدقه | هست از آن جاه را پیشی
دور سازد ز تو استغنا | دور دارد زوال درویشی

مَنْ لَانَ عُودُهُ كَثُفَتْ أَغْصَانُهُ

هر که با همرهان کند نرمی | ماند اندر بهشت جاودان
نه شد رشک را بر کردن | نبرد رنجش بو اجیر فرمان

وله قلب الاحمق في فمه ايضا

هر که او هست با حماقت جفت / جایگاه دلش دهان وی است
هر چه دارد ز نیک و بد در دل / آن همه در زبان وی است

لسان العاقل في قلبه

هر که او هست با کمال و خرد / هست پنهان زبان او در دل
نشود هیچ سر او پیدا / نبود هیچ گفت او باطل

من جرى في عنان امله عثر باجله

در همه کارها بگفت هوا / هر که بدهد عنان بدست امل
هم بر آن ره که آن امل ناگاه / اندر افتاد و بشکند اجل

اذا وصل اليكم اطراف النعم فلا تنفروا اقصاها

چون بیاید ز نعمتی چیزی / خورد و بیش چو نقطه ای تو هم
شکر آن باید و فرو مگذار / که ز نا یافته شوی محروم

اذا قدرت على عدوك فاجعل

چون شوی بر عدو خود غالب / عفو را شکر نعمت خود ساز
رحم کن رحم کن که هر چه کنی / در جهان خیر همان بیابی باز

العفو

العفو عنه شكرا للقدرة عليه

چون تو قادر شوی بر دشمن خود / عفو کردن ازو شکر قدرت است

ما اضمر احد شيئا الا ظهر في فلتات لسانه

هر که چیزی نهفت اندر دل / تا بدانی که هست همچو بیش
گاه اندر رخ نگفتش / گاه اندر کرانه رویش

البخيل مستعجل الفقر يعيش في الدنيا

هست مرد بخیل ره داده / فقر را سوی خویش بشتاب
در جهان همچو مفلسان معاش / وان جهان همچو توانگران حساب

عيش الفقراء ويحاسب في العقبى حساب الاغنياء

مرد شتابگر کننده / در فقر زیش
همچو درویشان حیات / گیرد و در آخرت همچون توانگران

قلب الاحمق وراء لسانه

مرد احمق که در سخن گفتن / دل خود تابع زبان دارد
هر چه خواهد بگوید او آنگه / دل بدان قول گفته بگمارد

لا تعجبن بهذا اللبيب العجيب
الكلب في ... صحر اللئيم
الدهر ذو وصل فانظر عجائبها
الصب في نعمة ذو ...

اللّٰهمّ اغفر رمزات اللحاظ وسقطات الالفاظ

خداوندا بیامرز رمز ... وسقط الفاظ

وشهوات الجنان وهفوات اللسان

این کتاب که با آخر شد گه / بار بسیار از نقصان درگذران

زان چشم و زین نقصان / زان شهوت و خطای زبان

ختم شد صد کلمهٔ امیر المؤمنین علیه السلام

والصلوة کرم الله وجهه

و به بسم الله الرحمن الرحیم لغز

سپاس بی قیاس حمد بی حد / خدای را که ذاتش نیست در عد

اله واحد فرد و قدیم / ملیک و صنعه بر رحیم

ببین آثار صنع فاطر پاک / که چون آورد پیدا عالم از خاک

در و ایجاد کرد انواع حیوان / در ایشان برگزید اصناف انسان

بنطق و عقل کردش خاص ممتاز / بر و بگشود آنچه بود راز

محبت حق کردش اول کار / در آخر کرد او را صاحب اسرار

تمام انبیا مقصود ایشان / محمد دان حقیقت سرور ایشان

چو فضلش بر رسل امر یقین دان / از آن رو رحمة للعالمین دان

درود آفرین و صد درود / کنم بر آل و اولادش جوانب

امیر المؤمنین شاه طریقت / کتابی گفته است اندر حقیقت

چهل ... و ... او نثر اللالی / بشر ... بر تو آلی

معانی لطیف بکر دارد / بد آنم ... فکر دارد

بر اندازم نقاب از روی آن دور / بگویم ترجمه چون در منثور

بنام ... موسوم عالی / سرای چهره ... معانی

تو این در ... علی دان / سخنهای چو در لفظ علی دان

ز این ... / ... در زمانه

ز هجرت طا و کاف و دال رفته / ... این نظم مترجم چو گفته

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدای بخشنده و مهربان

قوله ایمان المرء یعرف بایمانه ایضاً

علی گوید دین مرد ایمان ... شناسی بصدق قول ایمان

اخوك من واساك فی الشدة

کسی ... برادر ... در سختی ...

قوله ادب المرء خیر من ذهبه ایضاً

... ادب آن ... سخن ... ذهب وآن

اظهار الغنی من الشکر

... رنعمت شکر ... جان اخفا ... نعم

قوله اخفاء الشدائد من المروة ایضاً

اخفا شدائد از مروت / بقول صدق سلطان مروت

اِخوانُ هذا الزَّمانِ جواسيسُ العيوبِ

کسی که مانند این عهد و زمانند همه جاسوس عیب دیگرانند

اِستِراحةُ النَّفسِ فی الیأسِ

بعقبی شو که نعمه بعقبی ز نفس نا امید که بعقبی

اَدِّب عِيالَكَ تَنفَعهم

عیالت را ادب آموز دایم بود سودی وزین پر سلامم

اَحسِن الی المُسیئِ تَسُدَّه

نکویی کن تو با بد کار مکار که کردی بهتر او را آخر کار

اَداءُ الدَّینِ مِنَ الدِّینِ

اداء دین که بر تو زدین حقیقت دان حقیقت ...

بِرُّ الوالِدینِ سَلَفٌ

سلف کینه را که آن والدین است خلف را دو معارف ...

بِعِ الدُّنیا بِالآخِرةِ تَربَح

دنیا بدل عقبی بشنو که ... ز دنیا رو بعقبی ...

بَرَکةُ المالِ فی اَداءِ الزَّکوةِ

همه سود است که زکاتش ... که دنیا را بعقبی فروشی

بَاكِر تَسعَد

سحر خیز شو تا بخت ... کلید فقر را ...

بكاء

باب التاء

بُكاءُ المَرءِ مِن خَشیَةِ اللهِ قُرَّةُ عَینٍ

از آن گریه که از ترس خدا بود همیشه چشم را نور و ضیا بود

بَرَکةُ العُمرِ فی حُسنِ العَمَلِ

گر احسن عمل باشد همه کار شود عمرش فزون با برکت بسیار

تَأخیرُ الإساءَةِ مِنَ الإقبالِ

بدی تاخیر کردن تا که نیست نهال این هنر را اقبال نیست

تَدارَك فی آخِرِ العُمرِ ما فاتَكَ فی اَوَّلِهِ

دگر اول دگر دو به دقیقه بار در آخر کن تدارک فوتها را

تَکاسُلُ المَرءِ فی الصَّلوةِ مِن ضَعفِ الإیمانِ

همیشه هر که او کاهل نماز است بود کاهل نماز از ضعف ایمان

تفاءل بالخير تنله

اگر خواهی که باشی نیک احوال / ز من بشنو بنیکی زن همه فال

تأكيد المودة في الحرمة

حفاظ حرمت اندر دوست داری / بود مر دوستی را استواری

تغافل عن المكروه توقر

تغافل کن تو از مکروه پیوست / که باشی تو بزرگ و هم زبردست

تواضع المرء يكرمه

تواضع مرد را دارد گرامی / تواضع کن که خواهی نیکنامی

تزاحم الأيدي على الطعام بركة

فراوان دستهای بر سر خوان / بود برکت در آن خوان در آن نان

تطرف

تطرف بترك الذنوب

برادر از گناهان دست کوتاه / ز من بشنو کنارا گیر از این راه

باب الثاء

ثلث الإيمان حياء وثلثاه عقل وجود

بود ثلث از ره عقل و ایمان / حیا باشد دگر جود و احسان

ثلث مهلكات بخل وهواء وعجب

هوا و بخل و عجب ای خردمند / که جهد عمر را از بیخ برکند

وله ثلمة الدين موت العلماء أيضا

بموت عالمان رخنه شود دین / که دین از علم دارد زیب و زین

ثلمة الحرث لا يسدها إلا التراب

نگیرد رخنه های حرث جز خاک / چنین گوید [illegible] پاک

و له ثوب السلامة لا يبلى ايضا

لباس سلامتی است طراز
نباشد کهنه هر معتزز

و ثوّ احسانك بالاعتذار له

اگر خواهی دعا جان خود را
ثنا ی عذر کو احسان خود را

و ثبات الملك بالعدل له

ثبات ملک چون از عدل باشد
چنانکه ظلم ظالم عزل باشد

ثواب الآخرة خير من نعيم الدنيا

ثواب آنجهان کش نام عقباست
نزرد از نعیم اموال دنیاست

ثبات النفس بالغذاء وثبات الروح بالغنا

بقای نفس آن در غذا و آن
بقای روح در آواز الحان

ثناء

ثناء الرجل على معطيه مستزيد

ثنای مرد بر معطی محسن
ولیک مستزید آن ممکن

و جُد بما تجد له

جو یابی نعمت شکر خدا کن
ببخش دست رس بر عطا کن

و له جهد المقل كثير ايضا

کند بیچاره مفلس سعی بسیار
ولیکن کم رسد در مال و دینار

جولة الباطل ساعة وجولة الحق الى الساعة

چو حق راست دوران تا قیامت
بود دوران باطل یک ساعت

جودة الكلام في الاختصار

بپیش اهل معنی اشارت
سخن را نیکوی در اختصار است

وله جليس المرء مثله ايضا

قرين مردمان در خور او
به نيك و بد بود هم سر او

وله جليس الخير غنيمة ايضا

غنيمت دان ز نيك همنشين است
سعادت با شقاوت هم قرين است

جليس الفقراء يزيد شكرا

نشين با مردم مسكين و درويش — كزان صحبت بود شكر از بيش

جد بالكثير واقنع بالقليل

سخاوت كن سخن از مال بسيار — باندك جز قناعت در كار

وله جمال المرء في الحلم ايضا

جمال مردمان بردبارى
هو المرضي عند الله و بارى

جليس

وله جليس السوء شيطان ايضا

قرين بد چو شيطان لعين است — كسى بدبخت از شيطان قرين است

باب الحاء

حلم المرء عونه وله

ثبات حلم بهر مردان را — خواص بردبارى بسيار

حلي الرجال الادب وحلي النساء الذهب

جمال زيب مردان از ادب و آن — زنان را زيب زيب از زر و آن

حموضات الطعام خير من حموضات الكلام

به غوره ترش شيرين باد كام — به از الفاظ ترش تلخ در كلام

وله حياء المرء ستره ايضا

حيا چون پرده پوش مرد را — چگونه چون دارد مردم آن را

حرقة الاولاد محرقة الاكباد

بسوزد مرگ فرزندان جگر را مصیبت باشد این معنی جگر را

حسن الخلق و له غنيمة

بخوی نیک اگر گردی نشانه غنیمت شد آن مرد یگانه

و له حدة المرء تهلكه ايضا

مکن تیزی و تندی از هلاکت که باشد مرد را تیزی هلاکت

حرفة المرء كنزه

هنرهای بزرگ ای خردمند بود هر پیشه گنج خردمند

حرم الوفاء على من لا اصل له

چنین گوید دلم در شرح این فصل حرام آمد وفا بر مرد بد اصل

خف

خف الله تؤمن من غيره

بترس از حضرت رب اکبر که ایمن گردی از غیر اکبر

خالف هواك تسترح

مخالف کن هوای نفس خود را بده پیر راحتی مر جان خود را

خير الاصحاب من دلك على الخير

زیاران بهتر آن باشد بهر حال که باشد او ترا رهبر بکوی آل

خابت صفقة من باع الدين بالدنيا

کسی کو دین بدنیا فروشد بود گر نا امید از جان بکوشد

خليل المرء دليل عقله

نشان عقل باشد یار او بین حقیقت دان تو این معنی بتحسین

خوف الله يجلو القلب

زداید خوف حق زنگار دل را — بر هر و بی دل از جمله

خلو القلب خير من ملاء الكيس

دل خالی پر از کین و پر از زر — چنین گویند که دلا صد ده بهتر

خلوص الود من حسن الخلق

صفای دوستی از حسن خوی است — وفا از طعم شیرین همچو شهد است

خير النساء الولود الودود

زن آن بهتر که صاحب ود و دوست — وزان بهتر که با شوهر دوداراست

خير المال انفق في سبيل الله

زر آن کس بهتر است — که در راه خدا خرجش روانست

دوا

دواء القلب الرضاء بالقضاء

زدود دل کسی باشد غم ها — که راضی شد به تقدیر الهی خدا

و دواء النفس في الحرص

بدرد حرص تن بیمار گردد — حریص از شومی آن خوار گردد

دليل عقل المرء قوله ودليل اصله فعله

دلیل عقل هر کس گفته اوست — نشان اصل هر کس کرده اوست

دوام السرور برؤية الاخوان

همیشه شاد دل گر بهتر جویی — که با دیدار یاران می نوازی

دولة الارذال آفة الرجال

مبادا سفلگان را دولت و جاه — که باشد آفت مردان با جاه

وله دينار البخيل حجر ايضا

درهم بخیل بنزد افعال   چو سنگست بی هیچ اعمال

دين المرء ايضا خدينه

رفیق و یار و همسر مرد را دین   بدنیا و آخرتش با عز و تمکین

وله دولة الملوك في العدل

روا و عدل است دولت شاه   بر او عدل باشد افسر گاه

دار من جفاك تجميلا

مدارا کن تو با هر که جفا کرد   تجمل کرد و جود اندر جفا کرد

ذم على كظم الغيظ تحمد عواقبك

فرو خور خشم و مسعود باش   بدر کش عاقبت محمود باش

ذم

ذم الشيء بالاشتغال به

هر آن کو مشتغل شد بر بکاری   کند در آن هنر همچو عاری

ذر الطاغي في طغيانه

رها کن مرد طاغی را بطغیان   که طاغی هست از اتباع شیطان

ذنب واحد كثير والف طاعة قليل

گناهست گرچه طاعت هزارست   بدار اندک که طاعت بیشمارست

ذوق السلاطين محرقة للشفتين

لبی کز ذوق شاهی یافت اکرام   همان دو لبش بسوزد عاقبت کام

ذكر الاولياء تنزل الرحمة

هر آن مجلس که ذکر اولیا بود   نزول رحمت از لطف خدا بود

وله ذل المرء ايضا في الطمع

همیشه مرد طامع خوار باشد نه چون قانع که با مقدار باشد

ذليل الفقر عند الله عزيز ايضا

اگرچه خوار باشد مرد درویش به پیش حق بود عزت ورا بیش

ايضا ذلاقة اللسان رأس المال

فصاحت در زبان مرد عاقل بود سرمایه پیوسته حاصل

ذكر الموت جلاء القلب ايضا

ز یاد مرگ دل زمی زداید که یاد مرگ دل را می زداید

ايضا ذكر الشباب حسرة

جو مردان از جوانی یاد دارند ز حسرت دیده ها پر آب دارند

رؤیة

رؤية الحبيب جلاء العين

جمال دوستان برگزیده بود دیدن جلای نور دیده

وله رفاهية العيش في الأمن

صفای عیش و ذوق زندگانی ز امن و صحت آمد جاودانی

راع اباك يراع ابنك وله

نگهدار ای پسر خاطر پدر را که تا بینی مراعات پسر را

وله رتبة العلم اعلى من الرتب

برین باب علم است بزرگ از آن برتر نباشد هیچ دیگر

رزقك يطلبك فاسترح

ترا رزق همی جوید که به بیاسا و مترس از بهر نواله

و رسول الموت الولادة له ايضاً

حکیمان جمله حکمت نیک دانند | ولادت را رسول مرگ خوانند

حکیمان زان حکمت نیک دانند

رواية الحديث نسبة الى رسول الله صلى الله عليه وآله

روایت کردن از قول پیمبر | بدو نسبت کند آن قول یکسر

وله رعونات النفس تعبها ايضاً

رعونت مرد را بس ناصوابست | همیشه نفس رعنا در عذابست

داء الحمق عند غلبات النفس

بوقت خشم وقت جنگ زنهار | مرو از جای حق را گوش میدار

وله رفيق المرء دليل عقله ايضاً

رفیق مرد باشد در همه حال | نشان عقل او با قیل و با قال

دب

وله ذنب الرجال بمواينهم ايضاً

[illegible]

اگر خواهی بدانی مردمان را | بمیزان کن برگزین کسان را

وله رحمة الصالحين رحمة ايضاً

چنین دان ولی از بهر حکمت | که رحمتهای صالح هست رحمت

وله زلة العالم كبيرة ايضاً

چه ماند دست دانا بدانان | یکی از صد ز نادان بیش دان

زوال العلم اهون من موت العلماء

زوال علم است از صد بار | ز مرگ عالمان و نقص عقب ر

وله زد المرء على قدر الكرامة ايضاً

رها دست کن بدان قدر الاقدام | بمقدار که دارد مردم اکرام

زلام

وله زهد العامي مضلة ايضاً

نباشد زهد عامی جز ضلالت | بود روز قیامت زان خجالت

زيارة الحبيب تطرى المحبة

ازین معنی خبر می‌دهد عبارت | جلای دوستی باشد زیارت

زوايا الدنيا مشحونة بالرزاء

سراسر گوشه‌های کلبهٔ دنیا | بغم آکنده می‌بیند آن با تعبی

زيارة الضعفاء من التواضع

ضعیف را زیارت کردن ای مرد | تواضع می‌شمر زان کن که نیکوست

زينة الباطن خير من زينة الظاهر

به از آرایش باطن ز ظاهر | چنین گوید علی آن ماه زاهر

سوء

باب السين

سوء الظن من الحزم

گمان بد نشان هوش یارا | گمان بردن نکو اخبارا

وله سرورك بالدنيا غرور ايضاً

فریب آرد بدنیا شادمانی | نماند جاه دنیا جاودانی

سوء الخلق وحشة لا خلاص منها

ز خلق بد خلاصی کس نداند | برآید جان و خلق بد نماند

سيرة المرء تنبئ عن سريرته

ز اهل مردم مخبر سیرت اوست | بخوب و زشت مخبر سیرت اوست

سلامة الانسان في حفظ اللسان

زبان در گوش دارد ای ناله | همیشه با سلامت باشد و شاد

سَكُوتُ اللِّسَانِ سَلَامَةُ الْإِنْسَانِ

خموشی در زبان واجب آن		گران باید سلامت نوع انسان

سَادَاتُ الْأُمَّةِ الْفُقَهَاءُ

بزرگانند والا مان امت		که ایشانرا همه علم است همت

سَكْرَةُ الْأَحْيَاءِ سُوءُ الْخُلُقِ

بود بد خو چو مردم های غافل		همه تغییر و نوشش خشم باطل

باب الشين

شَرُّ الْأُمُورِ بُعْدُهَا عَنِ الشَّرْعِ

ز همه کارها بتر باشد		که ز ره شرع دور باشد

شَرْطُ الْأُلْفَةِ تَرْكُ الْكُلْفَةِ

شرط الفت که کس بجا آرد		که تکلف ز نفس بر دارد

تمّت

ثَمَرَةٌ مِنَ الْمَعْرِفَةِ خَيْرٌ مِنْ كَثْرَةِ الْعَمَلِ

بوی از معرفت بود صد بار		بهتر از کار کردن بسیار

باب الصاد

صَلَاحُ الضُّعَفَاءِ الشِّكَايَةُ

شکایت هر ضعیف آن صلاح است		شکایت را ز طعن او رواج است

صِحَّةُ الْبَدَنِ فِي الصَّوْمِ

تن درستی ز روزه دار است		لازم شود که کار اخیار است

صَبْرُكَ يُورِثُ الظَّفَرَ

شکیبی ظفر آرد همه بار		ظفر خواهی صبوری کن تو ناچار

صَلَوةُ اللَّيْلِ بَهَاءٌ فِي النَّهَارِ

کسی کو شب نمازی میگذارد		بروزش رو بهای نور دارد

صلاح الانسان فی حفظ اللسان

صلاح مردمان از مرد دانا ‌ ‌ همه حفظ زبان آمد معین

صاحب الاخیار تأمن من الاشرار

همیشه یار یاران کن [illegible] ‌ ‌ بود ایمن ز شر اشرار دیده

صلة الارحام تکثر حشمک

حشمهای خدام خاص فراوان ‌ ‌ صلة الارحام از منعم شود آن

صلاح الدین فی الورع وفساده

صلاح دین و مذهب در ورع بین ‌ ‌ فساد دین تو در طمع بین

دان
دان

ضمن الله رزق کل احد

خدا شد ضامن ارزاق انسان ‌ ‌ برای رزق جان خود مرنجان

ضرب

باب الضاد

قوله ضرب الحبیب اوجع ایضا

بود هر چیزه را درد دگرگون ‌ ‌ ز ضرب دوست آید درد افزون

ضرب اللسان اوجع من ضرب السنان

بکش تیغ زبان ضرب بکند ‌ ‌ بود تیغ زبان از تیغ بدتر

ضل من رکن الی الاشرار

گراهست آنکه با اشرار خفت ‌ ‌ شود گمراه در دنیا و عقبی

ضل من باع الدین بالدنیا

کسی کو میفروشد دین بدنیا ‌ ‌ بود گمراه در دنیا و عقبی

ضیق القلب اشد من ضیق الید

بتر از تنگ دستی دل تنگ ‌ ‌ نباشد تنگ را هیچ حاصل

وله طاعة الله غنيمة ايضاً

غنيمت باشد اى مرد خردمند
كه باشى طايع امر خداوند

طوبى لمن لا اهل له

خنك آنرا كه جانش نه در بند
نه زن دارد نه بابا نه فرزند

وله ظلم المرء يصرعه ايضاً

كسى كاندر زمانه ظلم كرده است
فلك روزيش بنياد او برده است

باب الظاء

ظلم الملوك اسهل من دلال الرعية

ستم از ظالم آن بركه بينى
رعيت از دلال آخر بيش بينى

وله ظلامة المظلوم لا تضيع ايضاً

نگردد آه دود آه مظلوم
هبا هرگز بود پيوسته مسموع

ظلم

ظلم الظالم يقوده الى جهنم

ستمگر را ستم از بهر كار
بدوزخ ميكشد هر روز صد بار

ظمأ المال اشد من ظمأ الماء

بمال تشنگان از آب بدتر
بآب تشنه باشى به كه در جور

بمعنى الراى

ظل السلطان كظل الله

جهان را سايه سلطان وارد
بعون حق سايه الله اكبر

ظلمة الظالم يظلم الايمان

كند تاريك ظلم ظالم ايمان
نمايد كفر ايمان تيره دون

ظل ظلم الظالم قصير

مشو در سايه ظالم چو نيكوخواه
كه باشد ظلم ظالم سايه كوتاه

وله ظل الكريم فسيح ايضاً

چنین گوید ولی نغز کان حکمت   کریمان را بود در سایه

وله ظل الاعوج اعوج ايضاً

صفت را همچو صورت دار یکرنگ   که بس یکنقش همرنگ

عش قنعاً ايضاً تكن ملكا

اگر خواهی که یابی قدر و جاهی   قناعت کن که باشی پادشاهی

نخ سر به پادشاهی

عيب و الكلام له تطويله

سخن را عیب در اطناب باشد   وگرچه دُر او اعجب باشد

عاقبة و الظلم له وخيمة

سرانجام ستم باشد وخامت   ستمگر را از آن باشد وخامت

علو

وله علو الهمة من الايمان ايضاً

علو همت از خصال ایمان   چنین گفته ولی در شان آن

عدو عاقل خير من صديق جاهل

اگر عاقل بود دشمن به از دوست
که جاهل باشد و بی مغز چون پوست

في عسر المرء مقدمة اليسر له

هر آن مردی که کارش هست دشوار   دلیل آن بود کاسان شود کار

عليك بالحفظ دون الجمع من الكتب

کتب را پاک گر و جمع کم کن
به حفظ جان را غنیمت کن

وله عقوبة الظالم سرعة الموت ايضاً

ستمگر را عقوبت هست بسیار   ولی بدتر شتابد مرگ خونخوار

و له غنم من سلم ایضاً

سلامت را غنیمت دان تو ای جان سلامت هر که دارد مغتنم اوست

غمرة الموت اهون من مجالسة من لا تهوی

نشستن با گران گر بخواهی بتر ز مرگ دان ای مرد راهی

و له خاب حظ من غاب نفسه ایضاً

گر کش نفس شد از جمع غایب بود از حظ خود پوشیده غایب

غدر بك من دلك علی الاساءة

کسی کو بر بدی بنمود دلیلت همی خواهد که گرداند ذلیلت

غشك من ارضاك بالباطل

خیانت کرد با تو هر که او زد ترا بر کار باطل کرد خوشنود

غضبك

غضبك عن الحق مقبحة

اگر چه تلخ باشد حکم مطلق که ره یابند بسی حکمت از حق

عن المؤمن وجدان الحکمة

غنیمت مؤمنان را هست حکمت که ره یابند از حق سوی حکمت

باب الفاء

و له فاز من ظفر بالدین ایضاً

کسی کش دین بود پیروز باشد مظفر باشد و فیروز باشد

فخر المرء بفضله اولی من فخره باصله

بفضل از فخر آرد مرد بهتر که فخر آرد باصل و نسل ابتر

فلجك علی خصمك بالاحتمال

اگر خواهی ظفر پیدا نمودار تحمل کن تحمل در همه کار

فعل المرء يدل على اصله

دلیل اصل مردان است کردار ... تو اصل نیک خواهی نیک کن کار

باب اللام

وله لين قولك تحبب ايضا

چنین گوید ولی در طبع اشیا ... خبر از اصل گوید فرع اشیا

ليس الشيب من العمر

کسی کز نفس آید متهم ... بود هر روز دیار زغم

وله ليس للحسود راحة ايضا

حسود از آن پر رنج است ... همیشه ز رشک آن زرد فام

ليس لسلطان العلم زوال

زوال از تبع علم را نیست ... بجز عالم بر سلطان ارزنیست

ليس

وله لبس الشهوة من الرعونة ايضا

لباس شهوت آمد از رعونت ... رعونت را بود لازم مئونت

لكل عداوة مصلحة الا عداوة الحسد

سراسر دشمنی را است درمان ... حسد را دشمنی بو العجب دان

باب الميم

و من علت همته طال همه

کرا همت بلند آمد بهر کار ... بود در غصه و غم زین گرفتار

من كثر كلامه كثر ملامه له

کرا در طبع گفت بسیار ... ملالت برکشد زان قول گفتار

ايضا مشرب العذب مزدحم

وله مجلس العلم روضة الجنة

ریاض جنت آمد مجلس علم / بیا در جمع آمد مجلس علم

مهلکة المرء حدة طبعه ایضا

هلاک مرد باشد تیزی او / چنین مردم بود در تیز خوی

وله مصاحبة الاشرار رکوب البحر

بدار از چون تو در صحبت گزینی / چنان باشد که در دریا نشینی

ما ندم من سکت ایضا

نشد هرگز پشیمان مرد خاموش / خموشی کن ز من این پند بنیوش

وله مجلس الکرام حصون الکلام

سخن کز مجلس اهل کرام است / بهر جا بر رسانیدن حرام است

منقبة

منقبة المرء تحت لسانه وله

مناقب مرد را زیر زبانست / نشان نقص و فضلش اندر آنست

ایضا مجالسة الاحداث مفسدة الدین

نشستن با جوانان عز فضل / فساد دین بود ای مرد عاقل

با مردان فاسق

نور المؤمن من قیام اللیل وله

قیام شب که نور روی از آنست / نصیب خاص خط مؤمنانست

وله نسیان الموت من صدأ القلب

چو دل زنگار دل را معصیت شد / فراموشی مرگش خاصیت شد

خود رایج

نوّر قلبك بالصلوة في الظلم وله

برافروز از چراغ مدت شب تار / بنور طاعت او را ساعتی

نُعِيتَ إِلَى نَفْسِكَ حِينَ شَابَ رَأْسُكَ

با دل من موی سپید ای پیر سنی   خبر از مرگ است که نوبت فنی

وَلَهُ نَيْلُ الْمُنَى فِي الْغِنَى أَيْضًا

حصول آرزو توانگری دان   فقیری و رنج را زان بری دان

نَارُ الْحُرْقَةِ أَشَدُّ مِنْ نَارِ جَهَنَّمْ

بار آتش دوزخ جان بسوخت   که سوزانده در تن مرد بدبخت

نُورُ مَشِيبِكَ لَا تُظْلِمْ بِالْمَعْصِيَةِ

تو نور پیری خود را ظلمت آن   بد و معصیت تیره مگردان

نَضْرَةُ الْوُجُوهِ فِي الصِّدْقِ

نشان روشنی تازه روی است   همه لطف و صفا در راست گویی است

و

فَرْعُ الشَّيْءِ يُخْبِرُ عَنْ أَصْلِهِ وَلَهُ

چنین گوید دل در طبع اشیا   جدا از اصل کی بود فرع اشیا

وَلَهُ فَازَ مَنْ سَلِمَ مِنْ شَرِّ نَفْسِهِ

کسی کز شر نفس آمد سلیم   بجوهر زاده در دنیا بجسم

فَكَذَا الْمَرْءُ أَيْضًا بِالصِّدْقِ

اگر خواهی جناب راد استاد   بقول راستی می‌باش دلشاد

فِي كُلِّ قَلْبٍ شُغْلٌ

ز دور او دلی زحب ندارد   معین که همی رای کار

فَسَدَتْ نِعْمَةُ مَنْ كَفَرَهَا

تباه نعمت مردم بکفران   بود لیکن بدل هیچکس آن

باب القاف

قول المرء يخبر عما في قلبه ايضا

زهر سری که دارد مرد در دل   زبان مخبر بود زان سر بیکیف

وله قوة القلب من صحة الايمان

ز ایمان درست ار مرد شد یار   بود فیروز دل در وقت پیکار

قاتل الحريص حرصه وله

شود کشته حریص از حرص مشئوم   کند جمع سرانجامش نه معلوم

وله قدر في العمل تنج من الذلل

اگر اندازه گیری کار کردار   شود ایمن بمغزی آخر کار

قيمة المرء ما يحسنه ايضا

همه قیمت هنرور از خردمند   که دارد قیمت مردم هنرمند   خداوند

قرين

و قرين المرء دليل دينه له

دلیل دین مرد آمد قرینش   قرین باشد خبر پرس از حال دینش

قرب الاشرار ايضا مضرة

مشو با هیچ بدخواه همراه   که از بد باشد بر بینی تو ناگاه

و قسوة القلب من الشبع له

شکم چون سیر گردد   چو دل شد سخت دل بسخت گردد

قدر المرء ايضا ما يهمه

بود مرد را قیمت بهمت   بجز همت ندارد قدر قیمت

باب الكاف

وله كلام الله دواء القلب ايضا

كافر سخيّ أرجى في الجنة من مسلم شحيح

بجنت هست اميد كافر راد / به از مسلم بخيل ترش نهاد

كفران النعمة يزيلها

مزيل نعمت آمد كفران / بود كفران نعمت ز شيطان

وله كفى بالشيب داءً أيضاً

بس آمد آدمى را درد پيرى / نگر كن در دوران تن بگيرى

كفى للحسود من حسده

حسود آن را حسد بس در زمانه / كه چون آتش كشد در دل زبانه

كمال العلم في الحلم

كمال مرتبه در علم باشد / كمال علم هم در حلم باشد

كفاك

كفاك من عيوب الدنيا أن لا تبقى

ز عيب دار دنيا اين تو را بس / نمانى تو نماند اندرو كس

كفاك همّاً علمك بالموت

ترا اين غم بدنيا بس كه دانى / نمانى در زمانه جاودانى

كمال الجود الاعتذار معه

كمال جود باشد بخشش تام / كه منعم عذر خواهد وقت انعام

لين الكلام قيد القلوب

سخن چون نرم شد زنجير خلق است / كند دلها بقول خويش خلق

باب الهاء

هموم المرء بقدر همّه

غم هر عاقل و هر مرد دانا / بقدر همتش باشد همانا

وله هيهات من نصيحة العدو

اگر خواهی تو پندی پس گزینی — عجب گر پند دشمن خیر بینی

هم السعيد آخرته وهم الشقي دنياه

غم مرد نیکبخت از بهر عقبا — ولا بدبخت را اندوه دنیا

هلاك المرء في العجب

هلاک مرد عجب خویش بین است — بترک عجب گفتن راه دین است

هربك من نفسك اهم من هربك

گریز از نفس بد مهمتر — که از شیر ژیان در گوشه بر

ايضا هشم الثريد غير اكله

بسی بینم ثریدی را که دیدند — نخوردندی بجا بشکستند و خفتند

ويل لمن وتر الأحرار

بود ویل آن کسی حقیقت سرفراز — که باشد دشمن ابرار احرار

وله لا فقر للعاقل ايضا

نباشد مرد عاقل هیچ درویش — وگر باشد نباشد بیش از پیش

لا دين لمن لا مروة له

نباشد مرد بی دین را مروت — چنین گوهر بهر جا گنج فتوت

لا كرامة للكاذب

ندارد مرد کاذب هیچ مقدار — بود خوار و حقیر پیش هر کسی خوار

وله لا راحة لحسود ايضا

حسود آسایشی از دنیا ندارد — چه در دنیا که در عقبی ندارد

وله لا غم للقانع ایضا

ندارد مرد عاقل هیچ اندوه ‏ ‏ ‏ که قانع نه بیند هیچ مکروه

وله لا حرمة للفاسق ایضا

ندارد هیچ فاسق قدر و قیمت ‏ ‏ ‏ بود در دینش همیشه فاسق

ندارد قدر و حرمت هیچ فاسق

لا وفاء وله ایضا للمرأة

وفا در طبع زن معلوم نبود ‏ ‏ ‏ ترا باید که این معلوم باشد

لا ایمان لمن لا امانة له

دگر گر مجد گوید دروغ است ‏ ‏ ‏ چراغ شمع روشن بی فروغ است

وله لا راحة لملول ایضا

ز هر ترش را آسایش نیست ‏ ‏ ‏ ز خشم گو ز صف آرایش نیست

به هر کو نیست آسایش نیست
خشم گو ز صفا آرایش نیست

باب الکاف

لا غنى لمن لا فضل له

توانگر نیست کس فضلش نباشد ‏ ‏ ‏ فقیر است کسی عقلش نباشد

یأتیک و ماله قدر لک

تورا چیزی که کرد ایزد مقدر ‏ ‏ ‏ بتو آید ز نیک و بد سراسر

یعمل النمام فی ساعة فتنة اشهر

سخن چین کو بس چند را فتنه ‏ ‏ ‏ بیک ساعت کند نام فتنه

یزید الصدقة فی العمر

هرز عمر خواهی صدقه گو بده ‏ ‏ ‏ طبیعت گشت به گسترده دن

یطلبک رزقک کما تطلبه

ترا روزی بگشت جو یا ‏ ‏ ‏ چنان کش تو می جوی هر جا

يأمن الخائف إذا وصل إلى ما خافه

ز ترس ایمن شود خایف که ترسند / به پیش آنچه ترسیدند آن نشیند

يصير أمر الصبور إلى مراده

هر آن مردی که شد صبر گارش / نهد اقبال گاهش در کنارش

يبلغ المرء بالصدق منازل الكبار

همای اگر خواهی که جویی / نباید جز میان راستگویی

يسود المرء قومه بالإحسان

شود بر قوم خویش آن مرد مهتر / که با ایشان کند احسان برابر

يأنس القلب الراحة النفس

بگویم معنی قول دلم / چو دل خوش باشد آنگه تن

يسعد

يسعد الرجل بمصاحبة الصالح

رسد کونین نیکی بر یابد / بگو بی نیک بختان را یابد

تم الكتاب بعون الملك الوهاب

عبد الرزاق بن مرحوم حاجی

رحیم مراغه

رحمه

الله

[illegible]

۱۳۰۱

